

مسابقات عطش

نویسنده ی پر فروش ترین رمان
نیویورک تایمز :

سوزان کولینز





عماش مسابقات

سرپرست تیم ترجمه :

مانی افتر

تیم ترجمه :

سارا ملک زاده سارا فاقانی موژان فروز

سامره کرباسیان نسیم معین درباری فتمیه گودرزی

المیرا مرادی شیما گروسی نگار شاهمرادی

مترجمین این فصل : مانی افتر و فتمیه گودرزی

ویراستار و صفحه‌آرا : مانی افتر





12

به اندازه ی کافی کوچک بودم که بتوانم بالای کیسه را تاز زده و روی سرم بکشم ، با این حال کلاهم را نیز پوشیدم . زمانی که شب فرا می رسید ، هوا به سرعت سرد می شد . با وجود ریسکی که برای برداشتن کوله پشتی انجام داده بودم ، حالا می فهمیدم که انتخاب درستی بود . این کیسه مرا گرم نگه می داشت که باعث می شد برایم چیز با ارزشی باشد . مطمئن بودم پیشکش های دیگری هستند که در حال حاضر بزرگترین نگرانشان گرم ماندن در این سرماست ، آن هم در حالی که من می توانستم چندین ساعت بخوابم . فقط اگر این همه تشنه نبودم ...

شب درست زمانی که سرود مسابقات تعداد کشته شدگان را اعلام کرد ، فرا رسید . از میان شاخه ها می توانستم نشان پایتخت را ببینم که انگار در آسمان شناور شده بود . در واقع داشتم صحنه ی دیگری را می دیدم ، صحنه ای عظیم که در آن یکی از هواناوهایشان در حال ناپدید شدن بود . سرود برای لحظه ای به آرامی قطع و آسمان نیز تیره شد . در خانه می توانستیم پوشش تلویزیونی کاملی از نحوه ی کشته شدن هر کس داشته باشیم ، اما برای پیشکشانی که زنده مانده و در جنگل حضور داشتند ، این فکرها هیچ منفعتی نداشت ، در واقع آن ها نمی دانستند نحوه ی مبارزه ی دیگران چه شکلی است .






به عنوان مثال اگر من دستم به کمان می رسید و به سمت کسی تیر رها می کردم ، رازم بر همگان آشکار می شد . نه ، اینجا در میدان مسابقات تمام چیزی که دیده بودیم و می دانستیم زمانی بود که امتیازآهمن را در تلویزیون به تصویر کشیده بودند . تصاویر ساده ای از صورت هایمان . اما حالا ، به جای امتیازات هر کس ، شماره ی منطقه اش را می فرستادند . زمانی که تصاویر یازده قربانی مسابقات را به نوبت و یکی یکی نمایش می دادند ، نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به شمردن آن ها با انگشتانم .

اولین نفری که تصویرش نمایش داده شد دختری از منطقه ی سه بود . این بدان معنا بود که پیشکش های مناطق یک و دو همگی جان سالم به در برده بودند . تعجبی نداشت . سپس تصویر پسری از منطقه ی چهار به نمایش در آمد . انتظار این یکی را نداشتم ، معمولا بیشتر پیشکششان روز اول را می گذراندند . پسری از منطقه ی پنج ... حدس می زدم کار آن دختر صورت روباهی باشد . هر دو پیشکش های مناطق شش و هفت . پسری از منطقه ی هشت . هر دو پیشکش منطقه ی نه . بله ، این همان پسری بود که بر سر کوله پشتی با او جنگیده بودم . انگشتانم را بررسی کردم ، فقط یک نفر دیگر باقی مانده بود . آیا آن یک نفر پیتا بود ؟

نه ، دختری از منطقه ی ده بود . تمام . نشان پایتخت به همراه آهنگ پر آذین دیگری برگشت . سپس تاریکی و صدا های جنگل تنها صدایی بودند که شنیده می شد .

خیالم راحت شد که پیتا زنده است . مجددا به خودم یادآوری کردم که اگر کشته شوم ، برنده شدن پیتا بیشترین سود را برای مادرم و پریم به همراه خواهد داشت . این چیزی بود که برای توجیه احساسات مختلفی که به هنگام فکر کردن در مورد پیتا ، درونم اوج می گرفت به خودم می گفتم . احساس سپاسی که با اعتراف به عشق من در مصاحبه نصیبم کرده بود . احساس خشمی که روی پشت بام به خاطر برتر بودنش به من داده بود . و در نهایت هراسی که از احتمال هر لحظه رو به رو شدن در مسابقه خبر می داد .





یازده نفر مرده بودند ، اما نه از منطقه ی دوازده . سعی کردم بفهمم چه کسانی باقی مانده بودند . پنج پیشکش مسابقه . اول صورت روباهی . ترش و روو . روو ... پس با همه ی این ها از اولین روز مسابقه جان سالم به در برده بود .

نمی توانستم احساس شادی ام را سرکوب کنم . بنابراین ده نفر بودیم . فردا خواهیم فهمید سه نفر دیگر که هستند . حال ، از آنجایی که هوا در حال تاریک شدن بود و من هم راه زیادی آمده بودم ، همانطور که در قسمت بالایی درخت مانند پرندگان لانه درست کرده بودم ، باید استراحت می کردم .

در واقع این دو روز اصلا نخواستید بودم ، و حالا هم که سفری طولانی در میدان مسابقه انجام داده بودم . به آرامی اجازه دادم تا ماهیچه هایم رها شوند . چشمانم بسته شدند . آخرین چیزی که در موردش فکر کردم این بود که حداقل خر و پف نمی کنم ...

ترق ! صدای خرد شدن تکه چوبی مرا بیدار کرد . چقدر خوابیده بودم ؟ چهار ساعت ؟ پنج ساعت ؟ نوک بینی ام یخ زده بود .

ترق ! ترق !

چه خبر شده ؟ این صدای شکستن تکه ای چوب زیر پای آدم نبود ، صدای تیزی از میان درختان شنیده می شد . ترق ! ترق ! حدس زدم چند صد یارد در سمت راستم قرار دارد . آهسته و بدون صدا خودم را به آن سمت چرخاندم . برای دقایق کوتاهی به جز تاریکی و صدای پا چیز دیگری حس نمی کردم . سپس جرقه ای دیدم و آتشی که شروع به گر گرفتن کرده بود . یک جفت دست که برای گرم کردن روی آتش دراز شدند ، اما بیشتر از این نمی توانستم چیزی ببینم .




باید لبم را گاز می گرفتم تا هر چی از دهانم در می آید به آن احمق هایی که آتش روشن کرده بودند نگویم . با خودشان چه فکری کرده بودند ؟ آتش روشن کردن در شب کار احمقانه ای بود . کسانی که با قدرت زیاد و تجهیزات فراوانشان در گرنوکوپیا^۱ مبارزه کرده بودند به احتمال زیاد آن موقع آنقدر نزدیک نبوده اند که آتش را ببینند ، اما حالا ، زمانی که پیشکششان دیگر ساعت ها لا به لای درختان به دنبال قربانی ها می گشتند مانند این بود که پرچی به دست بگیرید و بگویید " من اینجا ، بیاین منو بگیرید . "

و من اینجا ، نزدیک احمق ترین پیشکش مسابقه بودم . از آنجایی که مکان کلی ام برای قاتلانی که به دنبال من بودند پخش شده بود جرات نداشتم از درخت پایین آمده و دور شوم . منظورم این است که هوا سرد است و هر کسی کیسه ی خواب ندارد ، اگر پایین بروم در آن صورت مجبورم تا صبح دندان هایم را به هم بفشارم و یخ بزنم .

مجددا درون کیسه ی خوابم دراز کشیدم و چند ساعت بعدی را به این فکر کردم که اگر می توانستم از درخت پایین بیایم حداقل مجبور نیستم مشکلاتی که همسایه ی جدیدم ایجاد می کرد تحمل کنم . غریزه ام می گفت فرار را بر قرار ترجیح دهم . این شخص به طور آشکارا خطر آفرین بود . آدم های احمق خطرناکند و این یکی احتمالا بلد نبود با اسلحه نیز کار کند ، در حالی که من این چاقوی عالی را در اختیار داشتم .

هوا همچنان تاریک بود ، اما با این وجود می توانستم اولین نشانه های سحرگاه را ببینم . شروع کردم به تفکر در مورد خودمان . - منظورم از خودمان ، من و این شخص که از الان او را مرده می پنداشتم است - . شاید هم تا به حال توجه کسی را جلب نکرده بودیم . همان موقع بود که صدایی شنیدم . چند جفت پا از دویدن ایستادند . احتمالا کسی که آتش را به پا کرده بود چرت می زده است و قبل از این که به خودش بیاید و فرار کند دیگران بالای سرش بودند .





حال می توانستم بگویم آن آتش افروز یک دختر است . این را از التماس ها و لابه هایی که در ادامه به هوا بلند شد می توانستم بفهمم . بعد صدای خنده و تبریک می شنیدم . یک نفر فریاد کشید : " دوازده نفر مردند ، حالا فقط یازده نفر دیگه موندن . " که با صداها و فریادهای دیگری دنبال شد .


پس آن ها در یک گروه و در کنار هم می جنگیدند . در واقع متعجب نشده بودم . معمولا در روزهای اولیه ی مسابقات گروه های متحدی شکل می گرفتند . گروهی قدرتمند دور هم جمع می شدند و پیشکشان ضعیف تر را شکار می کردند . زمانی که تنش و اضطراب زیاد می شد آن ها شروع می کردند به کشتن پیشکشی دیگر .

برایم عجیب نبود که چه کسانی این اتحاد را شکل داده اند . پیشکشان از مناطق یک ، دو و چهار بودند که کسی نمی توانست آن ها را فراموش کند . دو پسر و سه دختر . آن هایی که خندیده بودند دخترهای گروه بودند .

برای لحظه ای صداهایی را می شنیدم که نشان می داد در حال گشتن دختر هستند تا تجهیزانش را شناسایی کنند . می توانستم از نظرها و غرغره هایشان بفهمم چیز خوبی پیدا نکرده اند . لحظه ای با خود فکر کردم نکند آن قربانی روو باشد ، اما به سرعت آن را از ذهنم دور کردم . او آنقدر زیرک بود که در شب چنین آتشی درست نکند .

" بهتره سریعتر کارشو تموم کنیم تا قبل از اینکه جسد بو بگیره بتونن ببرنش . " مطمئن بودم که صدا متعلق به پسر وحشی منطقه ی دو بود . دیگران نیز برای تایید حرف او چیزهایی می گفتند . سپس گروه به سمت جایی که من قرار داشتم حرکت کرد ، موهای تنم سیخ شده بود . آن ها نمی دانستند من اینجا هستم . چطور امکان داشت بدانند ؟ به خوبی خودم را بین شاخ و برگ های درخت استتار کرده بودم .





حداقل تا زمانی که خورشید بالا نیامده بود آنها نمی توانستند مرا پیدا کنند ، اما بعد از اینکه خورشید طلوع کند ، کیسه ی خواب مشکی من در دسر ساز خواهد شد . اگر آن ها همینطور به راهشان ادامه می دادند از کنار درختم می گذشتند و در عرض یک دقیقه دور می شدند .

اما گروه در چند متری درختم ایستادند . آن ها چراغ قوه و مشعل داشتند . همانطور که شاخه های درختان را زیر پایشان خورد می کردند می توانستم دستی را اینطرف و کفشی را آنطرف تر ببینم . مانند سنگ بی حرکت شدم ، حتی جرات نفس کشیدن نیز نداشتم . مرا دیده بودند ؟ نه ، هنوز نه . از جملاتی که بر زبان می آوردند می توانستم بفهمم حواسشان جای دیگری است .

" الان نباید صدای ناقوس رو بشنویم ؟ "

" منم می گم آره . هیچی نمی تونه جلوی عملکرد سریع اونا رو بگیره . "

" مگر اینکه اون نمرده باشه . "

" مرده ، خودم کارشو تموم کردم . "

" پس چرا ناقوس به صدا در نمیاد ؟ "

" یه نفر باید برگرده ، مطمئن بشه کار تموم شده . "

" آره ، نمی خوایم دوباره بکشیمش . "

" من که گفتم ، اون مرده ! "



بحث ادامه پیدا کرد تا زمانی که یک نفر سایرین را ساکت کرد . " داریم وقتمونو تلف می کنیم ! من می رم کارشو تموم کنم ، بعدش راه می افتم ! "

تقریباً نزدیک بود از روی درخت پایین بیافتم . صدایی که شنیده بودم متعلق به پیتا بود .

خدا را شکر که پیش بینی این لحظه را کرده و به خاطرش خودم را با کمر بند بسته بودم . روی پهلویم چرخیده و صورتم به سمت زمین بود . همانطور که در جایم قرار داشتم با یک دست و یک پا داخل کیسه ی خوابم جای گرفته بودم و دست و پای دیگرم را به دور شاخه ی درخت حلقه کرده بودم . قطعاً از دست دادن تعادلم باعث ایجاد سروصدا شده بود اما گروه پیشکشان متحد آنقدر گرم صحبت خودشان بودند که متوجه آن نشدند .

پسر ناحیه ی دو گفت : " پس برو پسره ی دیوونه ، برو با چشمهای خودت ببین . "

یک لحظه توانستم پیتا را درروشنایی نور چراغ قوه و مشعل که به سمت آن دختر برمی گشت ببینم . صورتش متورم و کبود بود ، بر روی یک بازویش باند خونینی بسته شده بود و از صدای قدمهایش فهمیدم لنگ می زند . او را بیاد آوردم که سرش را تکان می داد و به من اشاره می کرد برای بدست آوردن تجهیزات جنگم . درحالی که در تمام آن مدت نقشه می کشید خودش وارد عمل بشود ، درست بر خلاف آنچه که هایمیچ از او خواسته بود .

با این وجود ، می توانم درکش کنم . دیدن آن همه تجهیزات وسوسه انگیز بود . اما این ... این همدستی با گروه گرگ صفت پیشکشان که بقیه ی ما را شکارخواهند کرد مسئله ی دیگری بود . هیچ کس از ناحیه ی دوازده فکر چنین کاری را به ذهنش راه نمی داد . گروه پیشکشان متحد بی اندازه بی رحم ، خودبین و خوش بنیه ترهستند ، آن هم فقط به این دلیل که سگهای آزمایشگاهی پایتخت هستند .



معمولا ، همه به غیر از ساکنین منطقه ی خودشان از آنها متنفرند . می توانستم حدس بزنم که حالا اهالی منطقه ی دوازده در مورد پیتا چه چیزهایی می گویند ... و پیتا از بدنام بودن که رنجش می داد با من حرف زده بود ؟

معلوم است که پسر نجیب روی پشت بام بار دیگر با من بازی کرده بود . اما این دفعه ، آخرین باری بود که اینکار را می کرد . اگر خودم نتوانستم برای کشتنش پیش قدم بشوم ، مشتاقانه خواستار دیدن علامت مرگش در آسمان هستم . پیشکشان متحد تا زمانی که پیتا می توانست صدایشان را بشنود ساکت بودند ، سپس به آرامی شروع کردند به صحبت کردن .

" چرا همین حالا نمی کشیمش و از دستش خلاص می شیم ؟ "

" بذار همراهمون باشه . چه ضرری داره ؟ در ضمن کارش با چاقو خوبه . "

واقعا ؟ خبر جدیدی بود . امروز چه چیزهای دیگری در مورد دوستم پیتا خواهم فهمید .

" بعلاوه ، بهترین شانسمن برای پیدا کردن اون دخترست . "

چند ثانیه زمان برد تا بفهمم منظورشان از آن دختر ، من هستم .

" چرا ؟ فکر می کنی دختره با اون حرفهای رمانتیک خوشمزه خر شده ؟ "

" ممکنه . به چشم من به نظردختر ساده ای می اومد . هر وقت اونو یادم میاد که با اون لباسش می چرخید می خوام بالا بیارم . "

" کاشکی می دونستیم چجوری امتیاز یازده رو گرفته . "

" شرط می بندم که این پسر ی دیوونه می دونه . "





صدای آمدن پیتا ساکتشان کرد . پسر ناحیه دو پرسید : " مرده بود ؟ "

" نه ، اما حالا آره . " درست همان لحظه صدای ناقوس زده شد . " آماده اید بریم ؟ "


درست هنگامی که خورشید طلوعش را آغاز کرده بود گروه متحدین دویدند و دور شدند . آواز پرندگان دوباره شروع شده بود . من در حالت نامناسبم ماندم ، کمی بعد عضلاتم بدلیل فشاری که به آنها می آمد شروع به لرزیدن کرد ، سپس دوباره خودم را بالا کشیدم و به شاخه ام برگشتم . باید پایین می آمدم و به رفتن ادامه می دادم ، اما مدتی همان جا دراز کشیدم و آنچه را که شنیده بودم در مغزم هضم کردم .

نه تنها پیتا عضوی از گروه متحدین شده بود ، بلکه در پیدا کردن من نیز به آنها کمک می کرد . یافتن دختر ساده ای که به خاطر گرفتن امتیاز یازده ، او را جدی گرفته بودند . بخاطر اینکه بلد بود با تیر و کمان کار کند که این را پیتا بهتر از هر کس دیگری می دانست . اما هنوز به آنها چیزی نگفته بود . او این اطلاعات را نگه داشته بود چون خوب می دانست که این راز او را زنده نگه می دارد ؟ آیا هنوز جلوی بیننده ها تظاهر می کند که عاشق من است ؟ چه در سرش می گذرد ؟

ناگهان ، پرندگان دست از خواندن کشیدند . سپس یکی از آن ها آواز هشدار بلندی خواند . فقط با یک نت . درست مانند همان آوازی که من و گیل به هنگام گرفتن دختر اوکسی مو قرمز شنیده بودیم . بالای سرم ، در نور مصنوعی ضعیفی که برای روشنی زمین بازی بود ، سر و کله ی هواناوای پیدا شد . یک جفت چنگ فلزی بزرگ پایین آمد . به آرامی جسد دختر پیشکش به هواناو منتقل شد و سپس ناپدید شد . پرندگان خواندن را از سر گرفتند .

با خودم نجوا کردم : " تکنون بخور . " از کیسه بیرون آمدم ، آن را پیچاندم و در کوله ام جای دادم . نفس عمیقی کشیدم .





گرفتن تصویرم در حالی که در تاریکی شب درکیسه ی خواب و بین شاخه های بید پنهان شده بودم برای دوربینها مشکل بوده . گرچه دنبالم می گشتند . مادامی که پاهایم به زمین رسید مطمئن بودم که تصویر بسته ای از صورتم را گرفته اند .

بینندگان نیز می دانستند که بالای درخت بوده ام و صحبت های پیشکششان متحد را شنیده ام ، در نتیجه فهمیده اند که پیتا با آنها همدست است . تا زمانی که تصمیم نگیرم چطور بازی کنم ، بهتر است طوری رفتار کنم که انگار همه چیز تحت کنترل است . نباید بهت زده به نظر برسم ، خصوصا اصلا نباید نشان دهم که ترسیده یا گیج شده ام .

نه ، باید طوری به نظر بیایم که انگار یک قدم جلوتر از بازی هستم . بنابراین همانطور که از شاخ و برگ درختان بیرون می آمدم و وارد روشنایی طلوع خورشید می شدم لحظه ای مکث کردم تا دوربینها بتوانند روی من زوم کنند . سپس به آرامی سرم را بالا آوردم و لبخند زیرکانه ای زدم .

آها ! بذار خودشون کشف کنن منظورم چیه ! داشتم آنجا را ترک می کردم که یاد تله هایم افتادم . شاید با توجه به اینکه دیگران خیلی از من فاصله نداشتند داشتم بی احتیاطی می کردم . اما مجبور بودم . سالهاست که شکار می کردم و وسوسه ی بدست آوردن گوشت در من بسیار قوی بود. خوشبختانه جایزه ام یک خرگوش چاق و چله بود . بدون معطلی شکمش را خالی و پاکش کردم . سر، پوست ، دم و بقیه اعضایش را زیر برگها پنهان کردم .

به آتش نیاز داشتم چون با خوردن گوشت خام خرگوش ممکن است به تب خرگوش مبتلا شوم . یاد پیشکش مرده افتادم . با عجله به سمت جایی که تا چند لحظه ی پیش جسد آن پیشکش قرار داشت رفتم . مطمئن بودم زغالهای آتش رو به خاموشی هستند ، اما هنوز هم می توانند داغ باشند . خرگوش را قطعه قطعه کردم و به شاخه کشیدم و روی زغالها گرفتم .



حضور دوربین در آن لحظه برایم خوشایند بود ، چون می توانست از این طریق به حامیان نشان دهم بلدم شکار کنم ، مورد خوبی برای شرط بندی هستم ، چون مانند دیگران نیستم که بدلیل قحطی غذا به سادگی به دام می افتند . در حالی که خرگوش می پخت ، قسمت های سوخته ی شاخه ها را ساییدم و با کشیدن به کوله ی نارنجیم رنگ آن را استتار کردم . رنگ سیاه تازه اش آن را از حالت جیغ درآورده بود ، اما به این نتیجه رسیدم که یک لایه گل مطمئنا می تواند مشکلم را به طور کامل حل کند . البته برای داشتن گل نیاز به آب بود ...

کوله ام را روی دوشم انداختم ، سیخهایم را برداشتم ، روی زغالها کمی خاک پاشیدم و به سوی خلاف جهت مسیر پیشکشان متحد رفتم . همانطور که می رفتم نیمی از گوشتها را خوردم و باقیمانده اش را برای بعدها در پلاستیک پیچاندم . خوردن گوشت باعث شد صدای قار و غور شکمم بخوابد ، اما عطشم را رفع نکرد . حالا آب در اولویت بود .

در حالی که در طول مسیر قدم می زدم ، مطمئن بودم که هنوز روی صفحات تلویزیونی پایتخت هستم ، پس مراقب بودم به مخفی کردن احساساتم ادامه دهم . مطمئنا کلادیوس تمپلاسمیث^۲ اوقات خوشی را با مفسرین مهمانش در تجزیه و تحلیل رفتار پیتا و عکس العمل من خواهد داشت .

یعنی نظرشان چه می تواند باشد ؟ آیا پیتا خود واقعیث را رو کرده بود ؟ این اتفاق چطور شرط بندی ها را تحت تاثیر قرار می داد ؟ آیا حامیانمان را از دست خواهیم داد ؟ اصلا حامی داریم ؟ بله ، اطمینان دارم که داریم ، یا حداقل داشتیم . قطعاً پیتا ماجرای عشق ناکاممان را خراب کرده بود . همینطور بود ؟ شاید . از آنجایی که خیلی در مورد من صحبت نکرده ، آن ماجرا هنوز هم می تواند به نفعمان باشد . شاید اگر طوری رفتار کنم که انگار این جریان برایم سرگرم کننده است ، مردم فکر خواهند کرد که من و پیتا نقشه اش را از قبل کشیده ایم .




خورشید در آسمان بالا آمده بود و با اینکه آسمان ، میدان مسابقه را با سایبان فضای بیرون از ما جدا کرده بودند باز هم نور خورشید از میان آن بسیار روشن می نمود . لبهایم را با مقداری دنبه ی خرگوش چرب کردم و سعی می کردم از نفس نفس زدن جلوگیری کنم ، اما بی فایده بود . تنها یک روز گذشته بود و به سرعت در حال از دست دادن آب بدنم بودم . به هر چیزی که در مورد یافتن آب می دانستم و به این موضوع مربوط می شد فکر می کردم . مسیرم سرازیری شد ، خب در حقیقت ادامه دادن در آن مسیر دره ای چیز بدی نیست . اگر فقط اثری از گیاهان و یا یک تکه زمین سبز پیدا کنم ممکن است به سمت آب هدایت شوم ، اما به نظر چیزی در اطرافم تغییر نمی کرد . فقط زمینی با شیب ملایم ، پرنده ها و همان درختان .

هنگامی که روز طولانی شد ، فهمیدم اتفاق بدی در راه است . رنگ ادرارم قهوه ای تیره بود ، سرم درد می کرد و قسمتی از زبانم خیس نمی شد . نور خورشید چشمانم را آزار می داد ، بنابراین عینکم را درآوردم ، اما زمانی که آن را به چشم زدم اتفاق عجیبی برای دیدم افتاد ، بنابراین دوباره آن را درون کوله ام انداختم .

اواخر بعدازظهر بود که فکر کردم چیز امیدوار کننده ای پیدا کرده ام . دسته ای از بوته های توت دیدم و برای کندن میوه ها و مکیدن آبشان شتافتم ، اما هنگامی که آنها را به طرف دهانم می بردم نگاه دقیقی به آنها انداختم . تمشک هایی که من دیده بودم کمی با اینها فرق داشت و زمانی که یکی از آنها را باز کردم ، درونش قرمز خونی بود . این نوع توت را نمی شناختم . شاید آنها خوردنی باشند ، اما حدس زدم این یک نوع تله از طرف طراحان بازی است . حتی مربی مرکز تعلیمات این نکته را گوش زد کرد ، گفته بود تا وقتی که صد در صد اطمینان حاصل نکردید توتها سمی نیستند آنها را نخورید . این ها چیزی بود که از قبل می دانستم ، اما آنقدر تشنه بودم که توان کردنشان را از خود نداشتم .





خستگی وجودم را در بر می گرفت ، اما از آن نوع خستگی هایی نبود که بعد از پیاده روی احساس می شد . باید مرتب می ایستادم و استراحت می کردم ، گرچه می دانستم چیزی حالم را خوب می کند ، همین بود که باعث می شد به گشتن ادامه دهم . برای یافتن نشانه ای از آب تاکتیک جدیدی امتحان کردم . با لرزشی که داشتم تا جایی که می توانستم از درختی بالا رفتم . متأسفانه هر طرف را که نگاه می کردم همان جنگل طولانی بود .

تصمیم داشتم تا شب به راهم ادامه دهم ، اما زمانی که به زمین افتادم دیگر جلوتر نرفتم . در حالی که از توان افتاده بودم ، کشان کشان بالای درختی رفتم و با کمر بند خودم را بستم . هیچ اشتباهی نداشتم ، اما برای اینکه دهنم بیکار نماند استخوان خرگوش را می مکیدم . شب شد ، آهنگ مسابقه نواخته شد و در آسمان تصویر آن دختر که ظاهراً اهل منطقه ی هشت بود را دیدم ، کسی که پیتا برگشت تا کارش را تمام کند .

ترسم از پیشکشانِ متحد به نسبتِ تشنگی سوزانم کمتر بود . بعلاوه آنها در مسیر مخالف من بودند و تا الان آنان نیز مجبور بودند استراحت کنند و با توجه به قحطی آب شاید حتی مجبور شدند برای تجدید قوا به دریاچه برگردند . شاید برای منم این تنها راه باشد .

صبح در وضعیت بدی بودم . سرم با هر ضربه قلبم می زد . با هر حرکتی مفصلهایم درد می گرفت . بجای پایین پریدن از درخت ، سقوط کردم . مقداری طول کشید تا توانستم لوازمم را جمع کنم . چیزی در درونم می گفت یک جای کار می لنگد . باید با آگاهی و دقت بیشتری عمل می کردم اما گیج بودم و فکر کردن برایم مشکل بود . به تنه ی درختم تکیه دادم و همانطور که گزینه هایم را بررسی می کردم ، یک انگشتم به آرامی سطح روی زبانم را که سنباده ای شده بود کشیدم .



چطور آب بدست بیاورم ؟ به دریاچه برگردم ؟ نه خوب نیست . امکان ندارد بتوانم این کار را بکنم . امید داشته باشم باران ببارد ؟ هیچ ابری در آسمان نبود . اما در همان لحظه فکری به خاطر رسید و عصبانیتی که از آن فکر در من شکل گرفت هوشیارم کرد .

هایمیچ ! او می توانست برایم آب بفرستد ! تنها با فشار یک دکمه چتری نقره ای را در عرض چند ثانیه برایم بفرستد . مطمئن بودم که حامیانی داشتم ، حداقل یکی دو نفر استطاعت این را داشتند که مقداری مایعات برایم بفرستند . درسته چیز گرانی بود اما پول از سر و کول این افراد بالا می رفت . علاوه بر این آن ها روی من شرط بندی کرده بودند . هایمیچ شاید نمی دانست که من چقدر به آب نیاز دارم .

صدایم را تا جایی که می توانستم بلند کردم و امیدوار برای فرود آمدن چتر از آسمان گفتم : " آب " . اما خبری نشد . مشکلی وجود داشت . خوش باور بودم که فکر می کردم حامیانی دارم ؟ یا اینکه پیتا قصد گمراه کردن آنها را دارد ؟ نه ، باور نداشتم . کسی آن بیرون می خواست برایم آب بخرد اما مربی ام اجازه ی ارسال آن را نمی داد . به عنوان مربی او سیل هدایا را از سوی حامیان کنترل می کرد . می دانستم که ازمن متنفر است ، به وضوح مشخص بود . اما واقعا آنقدر از من متنفر بود که بگذارد همیچم ؟ به خاطر آب ؟ نمی توانست آن کار را بکند ، می توانست ؟ اگر مربی با پیشکشش بدرفتاری کند باید جوابگوی بینندگان و مردم منطقه ی دوازده باشد . حتی هایمیچ هم ممکن نبود این ریسک را بکند ، یعنی این کار را می کرد ؟ همکارهایم در بازار هاب در موردش چه فکری می کنند ؟ و فکر نمی کنم اگر اینطوری همیچم ، آنها از برگشتنش استقبال کنند . از آن گذشته او از کجا مشروب گیر خواهد آورد ؟ خب ... که چی ؟ به خاطر اینکه از دستوراتش سرپیچی کردم مرا عذاب می دهد ؟ کاری می کند که حامیانم طرفدار پیتا شوند ؟ یا اینکه در حال حاضر آنقدر مست است که نمی داند من در چه وضعیتی هستم ؟ به نوعی دوست نداشتم اینطور فکر کنم ، یا فکر اینکه کوتاهی او من را به کشتن دهد .

در حقیقت ، او صادقانه روش ناخوشایند خودش را برای آماده سازی من به کار بسته بود .
پس مشکل چه بود ؟

با دستانم صورتم را پوشاندم . از اشک ریختن خطری تهدیدم نمی کرد ، اما برای نجات جانم نمی توانستم دانه ای اشک را هم هدر بدهم . هایمیچ چه می کند ؟ بر خلاف عصبانیت ، تنفر و شکم دردناکم ، صدای ضعیفی در پس ذهنم جوابی را زمزمه کرد .


صدا گفت : " شاید داره پیامی می فرسته " یک پیام . چه پیامی ؟ متوجه شدم .

تنها یک دلیل موجه وجود داشت که هایمیچ جلوی رسیدن آب به من را بگیرد ، آن هم این بود که او می دانست تقریباً آن را پیدا کرده ام .

دندانهایم را روی هم فشار دادم ، خودم را جمع و جور کردم و ایستادم . وزن کوله ام سه برابر شده بود . چوب شکسته ای را پیدا کردم که می توانستم از آن به عنوان عصا استفاده کنم . شروع به راه رفتن کردم . نور خورشید به شدت می تابید ، حتی از دو روز پیش سوزانتر شده بود . احساس می کردم مانند چرم قدیمی شده ام که در گرما خشک شده و ترک می خورد . برای برداشتن هر قدم زحمت می کشیدم ، اما از تلاش دست بر نداشتm . از نشستن خودداری کردم . اگر می نشستم توان این را نداشتم که دوباره برخیزم و اگر بلند می شدم امکان نداشت که دیگر بیاد بیاورم در پی چه هستم .

چه طعمه ی خوبی بودم . در آن حال هر پیشکشی حتی روو هم می توانست من را از پای درآورد . تنها با یک چاقو هم توان کمی برای مقابله داشتم . اگر کسی در این بخش جنگل باشد، چه ؟ حقیقت این بود که احساس می کردم مایلها از یک موجود زنده فاصله دارم .





تنهای تنها هم نبودم . نه ، مطمئنا حالا با دوربین دنبالم بودند . مگر اینکه جای دیگری جنگ خوبی در حال اتفاق افتادن بود و ترجیح می دادند که آن را نشان دهند تا من . یاد سالهای پیش افتادم که گرسنگی کشیدن ، یخ زدن ، خونریزی و عطش پیشکشانی که به مرگشان می انجамید را تماشا می کردم .

یاد پریم افتادم . احتمال داشت برنامه ها را به صورت زنده ببیند اما اخبار جدید را در مدرسه بین وقت نهار در اختیارشان می گذاشتند . بخاطر او هم که شده تا آنجایی که می توانستم سعی کردم کمتر درمانده به نظر برسم .

تا بعد ازظهر، پاهایم شروع به لرزیدن کردند و ضربان قلبم به شدت می زد . مدام سعی می کردم فراموش نکنم دقیقا در حال انجام چه کاری هستم . مرتب سکندری می خوردم و تلاش می کردم مجددا روی پاهایم بایستم ، اما زمانی که چوب از دستم سر خورد سرانجام به زمین خوردم و دیگر نتوانستم بلند شوم . اجازه دادم پلکهایم بسته شوند .

در مورد هایمیچ درست قضاوت نکرده بودم . او اصلا قصد کمک به من را نداشت . فکر کردم این خوبه .

اینجا اون قدرها هم بد نیست.

هوای اینجا خنک تر است ، نشان دهنده ی این بود که عصر شده . بوی مطبوعی به مشامم می رسید که مرا یاد گل های سوسن می انداخت . انگشتانم را بر روی زمین نرم می کشیدم ، گل آلود بود ...

با خود فکر کردم اینجا جای خوبی برای مردن است . چه روزهایی با کمک سطح نرم زمین های گل آلود که ردپای حیوانات را قابل تشخیص می کرد ، آن ها را دنبال کرده بودم . علاوه بر آن گل برای نیش زنبور هم خوب بود .



گل . گل . گل ! چشمانم را به سرعت باز کردم و انگشتانم را درون زمین فرو کردم . این گله ! بینی ام را در هوا بالا آوردم . و آن بوی سوسن است . سوسن برکه ای ؟!

حالا درون گل می خزیدم و خود را به سوی بو می کشاندم . پنج یارد دورتر از آنجایی که افتاده بودم و در میان گیاهان درهم پیچیده به آبیگری رسیدم . رویش غنچه ی گلهای زرد شناور بود . آنها سوسن های زیبای من بودند .

تنها کاری که می توانستم بکنم این بود که جلوی خودم را از فرو بردن سرم به آب و لاجرعه نوشیدن بگیرم . اما هوشم هنوز سر جایش بود . قمقمه ام را در آوردم و با آب پر کردم و به آن مقداری یُد که فکر می کردم مقدار کافی و درستی باشد اضافه کردم تا تصفیه اش کند . نیم ساعت صبر زمان رنج آوری بود اما انجامش دادم . حداقل فکر می کردم انجامش داده ام . به هر حال مطمئنا تا آنجایی که می توانستم طاقت آوردم .

به خودم گفتم : " آروم ، حالا آروم باش . " جرعه ای نوشیدم و صبر کردم . سپس جرعه ای دیگر . در یک ساعت آینده تمام قمقمه را خالی کردم . سپس در عرض چند ثانیه . قبل از اینکه بالای درخت بروم قمقمه ی دیگری درست کردم و کم کم نوشیدم . خرگوشم را خوردم و حتی در خوردن کراکر های با ارزشم زیاده روی کردم .

تا هنگامی که سرود مسابقه نواخته شد . بطور چشمگیری حالم بهتر بود . آن شب تصویری در کار نبود ، پیشکشی آن شب نمرده بود . فردا اینجا خواهم ماند . استراحت می کنم و رنگ کوله ام را با گل استتار می کنم . هنگام نوشیدن تعدادی ماهی دیده بودم که آن ها را هم شکار خواهم کرد . ریشه های سوسن را که برای خوردن مناسب است می کنم . درون کیسه ی خواب گرم و نرمم جا خوش کردم و قمقمه ام را که زندگی عزیزم است و واقعا هم هست ، محکم در بغلم گرفتم .





چند ساعت بعد هجوم پاهایی من را از خواب پراند . با بهت به اطرافم نگاه کردم . هنوز خورشید طلوع نکرده بود . اما چشمانم سوزانم می توانست آن را ببیند . سخت بود دیوار آتشی که بر سرم فرود می آمد را نتوان دید .





فصل های جدید ، در :

دوران اژدها



طراحی از وبلاگ دوران اژدها

